

از حقوقش بابت اقساط دو تا وامی که گرفته بود می‌رفت و همین باعث غصه من و مادرم شده بود، اما پدر هر بار که ناراحتی ما را می‌دید، می‌خندید و می‌گفت: "اگه به خاطر من ناراحتین دیوونه اید! چون واسه یه پدر، بزرگترین خوشحالی اینه که بتونه به خوشحالی بچه هاش کمک کنه!" شاید حق با پدر بود، اما این باعث نمی‌شد من، که تنها پسرش بودم دست روی دست بگذارم و تماشا کنم!

با اینکه لدم می‌خواست مانند خیلی از دوستانم روزهای جوانی را با تفریح بگذرانم، اما از همان موقع که فقط سه ماه از پایان سر بازی‌ام گذشته بود شروع کردم به کار کردن، آن هم کاری که از بچگی به آن علاقه‌مند بودم، "سیم‌کشی ساختمان و تعمیرات برقی" که آن را از مغازه "طاهر" شروع کردم که خانواده‌ای پولدار داشت. البته در محل مازندگی نمی‌کردند، یعنی خانه شان در شمال شهر بود، اما پدرش که می‌دید در منطقه ما تازه کار ساختمان سازی شروع شده، آن مغازه را راه اندازی کرد و به دست پسرش سپرد و خودش هم دنبال ساختمان سازی هایش بود. طاهر هم بیشتر از یکی دو ساعت در روز در مغازه نبود، صبحها می‌آمد و لوازمی را که من لیست داده بودم می‌آورد و بعد هم با ماشین گرانقیمتش می‌رفت دنبال عشق و حالش و آخر شب هم می‌آمد و دخل را جمع می‌کرد و میرفت. از در آمدن راضی نبودم، ولی پای وعده طاهر ایستاده بودم که همیشه می‌گفت: "می‌دونم حقت بیشتر از یه حقوق ماهیانه‌ست، اما نگران نباش. من بابت هر کاری که می‌کنی برات یه پورسانت در نظر می‌گیرم و وقتش که برسه اندازه پس اندازی که پیشم داری تو رو تو این مغازه شریک می‌کنم." من هم آنقدر به رفاقت طاهر ایمان داشتم که حتی یک بار هم حرفی از قرارداد نزدن و مطمئن بودم او زیر حرفش نمی‌زند!

چند ماهی از شروع به کارم در مغازه می‌گذشت که عاشق شهرزاد شدم. شهرزاد مستاجر یکی از آپارتمانهای بود که به پدر "طاهر" تعلق داشت، اما تا قبل از اینکه من شهرزاد را ببینم، طاهر او را نمی‌شناخت، می‌شناخت، اما ندیده بودش و آن روز هم گفت: "یکی از واحدهای آپارتمان داخل کوچه تون رو که مال پدرمه اجاره دادیم، امروز مستاجرش زنگ زده که سیمها اتصالی می‌کنن. برو و با کمترین هزینه درستش کن!"... من هم رفتم و از همان شب زندگی‌ام عوض شد.

شهرزاد زیباترین دختری بود که در عمرم دیده بودم. وقتی حرف می‌زد همه وجودم پر از آرامش می‌شد و نفهمیدم آن ۴ ساعت کی گذشت و موقع خداحافظی گفتم: "لطفاً به آقا طاهر نگین سیمکشی داخلی رو عوض کردم" شهرزاد لبخند زد و گفت: "میدونم خسیسه، اما دستمزد

### فقط همین رو بدون که وقتی سیزده سالم بود پدرم فوت کرد و روزهای سخت زندگی ما شروع شد، با این حال مادرم تا یک سال قبل و به خاطر من و مادرش ازدواج نکرد

شما چی میشه؟ لبخند زدم و گفتم: "پدرم همیشه میگه آدم اگه به خاطر دلش کاری کرد، نباید به هزینه‌اش فکر کنه!"

و همان لبخند پر از شرم شهرزاد، قصه عشق ما را رقم زد. قدم بعدی توسط خواهرم برداشته شد که خیلی زود با شهرزاد صمیمی شد و رفت و آمد آن دو نفر به دوستی ما نیز رنگ عشق داد. چند ماهی به همین وضع گذشت تا بالاخره تصمیم گرفتم موضوع را به طاهر بگویم. وقتی شهرزاد این را شنید، گفت:

"تو میدونی "دایی" طاهر، شوهر مادر منه!" با تعجب گفتم: "چرا این روز دتر نگفتی؟" شهرزاد سری تکان داد و گفت: "نمی‌دونم..."

شاید چون حرفش پیش نیومده بود. در مورد مادرم هم دلم نمی‌خواد زیاد صحبت کنم، فقط همین رو بدون که وقتی سیزده سالم بود پدرم فوت کرد و روزهای سخت زندگی ما شروع شد، با این حال مادرم تا یک سال قبل و به خاطر من و مادرش ازدواج نکرد تا اینکه به دلایلی که نیاز به گفتنش نیست، تصمیم گرفت با "جمشید خان"، دایی طاهر، ازدواج کنه! فکر کردم بهتره قبل از اینکه با طاهر حرف بزنی، اینها رو بدونی..."

من اما آنقدر عاشق شهرزاد بوم که به هیچکس فکر نمی‌کردم. فردای آن روز قضیه را به "طاهر" گفتم و او با خنده گفت:

"پس داریم فامیل میشیم... لااقل برو این عروس خانم رو بیار که ما هم ببینیمش!" ابتدا به موبایل شهرزاد که خانه ما بود زنگ زدم و چند دقیقه بعد وقتی همراه شهرزاد از منزلمان زدم بیرون، او گفت: "نمی‌دونم چرا واسه این آشنایی که البته باید انجام بشه، حس خوبی ندارم!"

من خندیدم و گفتم: "به حسّت بگو در اشتباهه، چون من مطمئنم طاهر به خاطر ازدواج ما، خیلی هوم رو خواهد داشت."

اما حق با شهرزاد بود. این را از همان لحظه که طاهر، شهرزاد را دید، متوجه شدم. در نگاهش چیزی شبیه به حسادت دیده می‌شد. البته آن لحظه تبریک گفت، ولی همین که شهرزاد رفت رو به من کرد و گفت: "امیدوارم از حرفم دلخور نشی، اما این لقمه خیلی بزرگتر از دهن توئه مانی... فکر نمی‌کنم مادرش راضی بشه!"

و این جمله را "طاهر" بعد از آن روز مدام تکرار کرد. هر قدر عشق من به شهرزاد بیشتر می‌شد او بیشتر مرا از این ازدواج نهی می‌کرد، تا بالاخره یک روز مقابلش ایستادم و گفتم: "رک و راست بگو تو چرا اینقدر با ازدواج ما مخالفی؟"

طاهر هم رک و راست و با وقاحت تمام گفت: "راستش رو میخوای بدونی؟... باشه میگم، چون من خیلی از شهرزاد خوشم اومده و میخوام باهاش ازدواج کنم. همین الان دو دانگ مغازه رو به نامت می‌کنم، به شرط اینکه بکشی کنار و از فکر شهرزاد بیای بیرون و... هنوز حرفش تمام نشده بود که با مشت کوبیدم تو صورتش و طاهر که انتظار این برخورد را نداشت، در حالیکه خون دماغش را پاک می‌کرد، گفت: "برو گمشو از اینجا بیرون! از فردا هم دیگه نبینمت."

مطمئن باش منو نمی‌بینی، اما الان چند ماهه دارم پیشت کار می‌کنم، پورسانتهای منو بده و خلاص!

طاهر پوزخندی زد و گفت: "مدرک و قرارداد بیار، پولت رو بگیر..." به طرفش خیز برداشتم اما او گفت: "کاری نکن به پلیس زنگ بزنی!"

کاری از دستم بر نمی‌آمد. من چوب حماقت و اعتمادم را خورده بودم و باید تاوانش را می‌دادم. برایم خیلی سخت بود، اما فقط این آرامش خاطر را داشتم که در این مدت آنقدر برای خودم مشتری دست و پا کرده بودم که بتوانم از صفر شروع کنم و دوباره سرپا شوم!

وقتی موضوع را به خانواده‌ام گفتم، پدرم هم گفت: "من که صد بار بهت گفته بودم قرارداد ببند. حالا هم مهم نیست، تو تازه اول کار هستی و میتونی زندگیت رو بسازی!"

و اینطوری بود که از فردای آن روز برای خودم شروع کردم به کارت چاپ کردن و در محل بخش کردن. در یک زیربلا کوچک از صفر شروع کردم. روز به روز وضعم بهتر شد و توانستم یک پراید دسته دوم بخرم و بعد از یک سال و نیم همه چیز داشت برای ازدواجم ردیف می‌شد که یک روز خواهرم در حالیکه رنگش مثل گچ سفید شده بود به خانه آمد و گفت: "داداش، شهرزاد پیغام داده که نمیخواد باهاش ازدواج کنه. حتی دیگه نمیخواد تو رو ببینه!"

فکر کردم شوخی می‌کند، اما راست می‌گفت. روز اول و دوم هر قدر زنگ خانه‌شان را زدم جواب نداد و روز سوم بود که طاهر آمد دم منزلمان و گفت: "اگه یکدفعه دیگه مزاحم نامزد من بشی ازت شکایت می‌کنم. من و شهرزاد به زودی ازدواج می‌کنیم!"

در یک لحظه احساس کردم صد سال پیر شده‌ام. توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم و نفهمیدم طاهر کی رفت. و از همان لحظه بود که تصمیم خودم را گرفتم و توسط مهندس برای شهرزاد پیغام فرستادم: "مطمئن باش منیذارم نصیب طاهر بشی، اگر روی صورتت اسید نپاشیدم مرد نیستی!"

\*\*\*

بقیه در صفحه ۶۵